

این زهوار در رفته کجاش شبیه نویسنده‌هاست !

www.KetabFarsi.com

بسکه خسته بودم و دلم گرفته بود ناچار از خانه
بیرون آمدم . . . در این حالتها بقدری خودم را کوچک
و ناچیز احساس می‌کنم که انگار اصلاً " وجود ندارم ! . . .
فشار هوا از بالا و قوه جاذبه زمین از پائین مرا
خیلی آزار میدهد ! . . .

داشتم از توی کوچه خودمان می‌گذشتم که دیدم
دو نفر از روبرو می‌آیند . وقتی بهم رسیدیم . . . یکی از
آنها ایستاد و پرسید :

— قربان معذرت می‌خوام شما آقای حسن نویسنده
هستید؟ ...

— بله ...

با ذوق و علاقه زیادی دو دستش را پیش آورد و
گفت :

— از زیارت شما بی اندازه خوشحالم ... تمام افراد
خانواده‌ی ما عاشق نوشته‌های شما هستند حقیقتاً "خیلی
خوب می‌نویسید ...

منهم با علاقه‌ها او دست دادم و لبخند زدم ...
طرف هنوز از نوشته‌های من تعریف میکرد. من با
هر جمله‌ای که میگفت من یکمقدار باد می‌کردم و قد
خمیده‌ام راست‌تر و کشیده‌تر میشد ...

با حالت آدمهای خجالتی از او تشکر کردم ، از
یکدیگر جدا شدیم و هر کدام به راه خودمان ادامه
دادیم .

برعکس چند دقیقه پیش که مثل لاستیک‌های پنجر
و توخالی روی زمین کشیده میشدم ... حالا سرحال وبا
نشاط قدم برمیداشتم .

زمین و هوا ... و آدمها همه بنظرم زیبا و دوست

داشتنی میآمدند...

وقتی از کوچه گذشتم و وارد خیابان شدم با آقا و خانم جوانی برخورد کردم... آقا مرا به خانمش نشان داد و گفت:

— هی... نگاه کن حسن نویسنده که مدتهاست دلت میخواست به بینی اینها...

زیرچشمی به آنها نگاه کردم... زن با چشمانی مشتاق و خنده‌ای سحرآمیز بطرفم خیره شده بود. از کنارشان که رد میشدم هر دو با علاقه زیادی سلام کردند.

و من که از شدت ذوق و هیجان قادر به جواب نبودم با اشاره سر تشکر کردم...

احساس می‌کردم قدم بلندتر شده است و وزنم بطور محسوسی افزایش یافته!

به ایستگاه اتوبوس که رسیدم دختر خانمی جلو آمد و گفت:

— اگر اشتباه نکنم شما آقای حسن نویسنده محبوب هستید؟!

با اشاره سر پاسخ مثبت دادم:

دخترخانم با هیجان و علاقه زیادی گفت:

— در آسمان عقب شما می‌گشتم ... روی زمین پیدا کردم ...

با حالت شرمندگی جواب دادم:

— متشکرم .

دخترخانم بصدای بلند گفت:

— واقعا " که خیلی عالی می‌نویسید ... من تمام نوشته‌های شما را می‌خوانم :

— خیلی ممنونم ... لطف دارید ...

از حرفهای دخترخانم بقدری احساس بزرگی بمن دست داد که بنظرم میرسید توی ابرها راه می‌روم ! ...

اتوبوس که از راه رسید چند نفری که جلوتر از ما بودند و حرفهای دخترخانم را می‌شنیدند خودشان را عقب

کشیدند و از من خواهش کردند زودتر سوار بشوم ...

توی اتوبوس جوانی که در ردیف جلو نشسته بود

تا مرا دید از جا بلند شد ... کلاهش را با احترام

برداشت ... سلام کرد و جای خودش را بمن داد ...

بحدی احساس غرور و بزرگی می‌کردم که محیط اتوبوس

بنظرم تنگ و کوچک می‌آمد ! ! ... مرتب روی صندلی

جابجا میشدم ! ...

توی دلم گفتم :

" چرا سقف اتوبوسها را اینقدر کوتاه درست می‌کنند؟ "

جوانی که جایش را بمن داده بود گفت :

— من یکی از علاقمندان نوشته‌های شما هستم !

حالت آدم‌های خجالتی را گرفتم و جواب دادم :

— اختیار دارید ...

جوان گفت :

— تمام افراد خانواده‌ای ما نوشته‌های شما را دوست

دارند !

— شماها لطف دارید ...

یکی دیگر از مسافرین گفت :

— بنده هم مدت‌ها مشتاق زیارت شما بودم . قسمت

بود که توی اتوبوس با شما آشنا بشم ...

چیزی نمانده بود سرم از سقف اتوبوس بیرون

برود ! ! !

میخواستم با اتوبوس به " کادی کوی " بروم . ولی

بخاطر اینکه اطاق اتوبوس تنگ و تاریک بود ! در یکی

از ایستگاههای وسط راه پیاده شدم و تصمیم گرفتم بقیه

راه را با تاکسی بروم ...

توی ایستگاه منتظر تاکسی بودم که یکنفر بطرفم آمد و گفت:

— حضرت آقا شما نویسنده هستید؟

— بعله ...

— پس اشتباه نکردم ... خیلی از دیدار شما خوشحالم ...

خواستم بگم "متشکرم" ولی از بسکه باد کرده بودم دهانم باز نشد !!

سوار تاکسی شدم و به اسکله رفتم ... بقیه راه را میبایست با کشتی بروم ...

اسکله بنظرم خیلی کوچک میآمد !! بطرف باجه بلیط فروشی رفتم .

دوسه نفر که توی صف ایستاده بودند مرا بیکدیگر نشان دادند:

— نگاه کن ... حسن نویسنده داره میره !!

— راست میگی؟ ... خودش ...؟

— بعله ...

چیزی نمانده بود بترکم !! دست راستم را

روی لبم گذاشتم ! ...

اگر حدس زدید برای چی ؟ میخواستم سبیل‌هایم
را تاب بدهم ! ... حیف که سبیل ندارم !

اینکه می‌گویند ... " مرد باید سبیل داشته باشد "
برای همه‌ی واقعی است ... تصمیم گرفتم بعد از این
سبیل بگذارم . . . سبیل در این مواقع خیلی به درد
آدم می‌خورد ! ! !

بلیط فروش پول قبول نمی‌کرد ... می‌گفت :

- قابلی نداره ... شما خیلی بیشتر از این به
گردن مملکت حق دارید .

توی صف هم عده‌ای مرا شناختند و به اول صف
بردند .

بقدری بزرگ شده بودم که قبل از رسیدن کشتی
به اسکله تصمیم گرفتم بپریم توی کشتی ! ...

هنگامیکه سوار کشتی شدم بنظرم رسید کشتی یکوری
شد ! ! ! تخته‌های کف کشتی زیر بدن سنگینم ... جر و
جر ... بصدا در آمد !

البته اینها را فقط خودم می‌فهمیدم ... دیگران اصلاً
متوجه نبودند !

تمام مردم مرا به یکدیگر نشان میدادند کم کم از معروفیت خودم احساس ناراحتی میکردم با زحمت روی یکی از صندلی‌ها نشستم ...

این صندلی‌ها را بقدری کوچک و تنگ ساخته‌اند که آدم باید بزور توی آنها بنشیند!

کشتی حرکت کرد ... تمام مسافرین بمن نگاه می‌کردند ... باید هم نگاه بکنند ... مگر در این مملکت چند تا نویسنده خوب و درجه اول هست؟! بگذار نگاه کنند و "حسن" نویسنده محبوب خودشان را بشناسند! ... دو سه نفر پشت سرم آهسته باهم صحبت می‌کردند ... فهمیدم دارند راجع بمن حرف می‌زنند آرام و با تانی سرم را برگرداندم و به عقب نگاه کردم ... چهارپنج نفر زن و مرد بخاطر من جروبخت می‌کردند! ... یکی از جوان‌ها پرسید:

— کدام یکی حسن نویسنده است؟

— بابا همینکه جلویمان نشسته ...

— این؟ این زهوار در رفته کجاش شبیه نویسنده‌هاست؟!

— تو بمیری خودشه ...

— ممکن نیست ...

یکی از خانمها با خنده تمسخرآلودی گفت:

— شوخی میکنه!

"این... فلان... فلان شده‌ها را نگاه کن کجای

من شبیه نویسنده‌ها نیس؟!..."

توی این جمع فقط یکنفر طرفدار من بود و اصرار

داشت ثابت کند من همان نویسنده معروف هستم...

دیگران مخالفت می‌کردند و با لجبازی گفتند "همچه

چیزی غیر ممکنه!..."

بادی که از تعریف‌های دوستان قبلی وارد تنم شده

بود شروع به فروکش کرد!..."

جوان‌آشنایم میخواست با قسم و آیه حرفش را

ثابت کند:

— بجون همه‌تان قسم خودشه!

صدای زمختی جواب داد:

— برادر این بابا نمیتونه بند شلوارش را ببنده

چطور میتونه اون مقاله‌های آتشین را بنویسه!؟

طوری عرق کرده بودم که میخواستم یقه‌ام را پاره

کنم سعی می‌کردم بیشترتوی صندلی فرو بروم تا اطرافیان

مرا کمتر به‌بینند!

با قر... و... قر... گفتم:

" چرا صندلی‌های این کشتی را اینقدر بزرگ درست کرده‌اند؟ "

جوانی که مرا میشناخت با حرارت گفت:
- من حاضرم شرط به بندم که این آقا همان نویسنده معروفه

یکی از خانم‌ها با مسخره گفت:

- اولاً " اسم اینونگو " آقا... حمل‌های توی میدان مال فروشها از این بابا آقا ترند! طرز نشستن اورا تماشا کنین... یارو اصلاً " بلد نیست درست بنشینا چطور ممکنه نویسنده معروفی باشه؟!
- برادر من مطمئنم... این خودشه!
باور کن...

- هیچ باور نمیکنم... به بینی کی بجاش مینویسه!...
سالن کشتی در نظرم بقدری بزرگ شده بود که نمیتونستم انتهاشو به بینم!... میخواستم بلند بشم برم جای دیگه میترسیدم بدتر بشه...
" اصلاً " نمیدانم چه مرضی یقهام را گرفته بود که از خانه خارج شدم!..."

بادم کم کم داشت می خوابید، چیزی نمانده بود از کوچکی محو بشوم! خدا... خدا... می کردم کشتی زودتر به مقصد برسد و من بتونم پیاده بشم و از این مخمصه نجات پیدا کنم.

صدای قهقهه جوان ها مثل تیر به قلبم فرو میرفت و حرفهای نیشدار آنها گوشم را آزرده می ساخت...
- این بابا لایق نیست آب توی دوات حسن نویسنده بریزه!

- می خواهید باور کنید... می خواهید نکنید این خود حسن است.

- یکی دیگه از خانم ها گفت
- این یارو را باید تو سیرکها نشون بدن!!!
سیگاری که برای رفع ناراحتی روشن کرده بودم از دستم افتاد... خواستم سیگار دیگری روشن کنم. دستهام طوری می لرزید که کبریت هم از دستم افتاد...
" خدایا راه ما چقدر دور شد؟ کشتی چه وقت به اسکله میرسه!"

جوان طرفدارم از رفقاش پرسید:

- شما حسن نویسنده را دیدین؟

- نه... ندیدیم...
- وقتی ندیدین... چرا می گوئید او نیست؟!
- صاحب صدای زمخت جواب داد:
- خداوند به آدم عقل داده... قیافه این بابا را نگاه کن آدم خنده اش می گیره! اونوقت تو اصرار داری ما قبول کنیم او حسن نویسنده اس.
- خب... پس چرا شرط نمی بندی؟!
- سر چی شرط ببندیم...؟!!
- هرچی دلت میخواد...
- سر پنج لیره...
- پنج لیره کمه... ده لیره شرط ببندیم...
- صد لیره بشه... قبولی؟
- قبولم...
- خب حالا چطور باید بفهمیم اون هست یا نه؟!
- جوان آشنایم گفت:
- کاری نداره... میریم از خودش سؤال می کنیم.
- اگر خودش هم بگوید من حسن نویسنده هستم
- من قبول ندارم الکی میخواد خودش را جا بزند!
- ازش خواهش می کنیم یکی از نوشته هاشو بخونه.

— باشه قبولم ...

" وای خدا جونم حالا تکلیف چی‌یه؟ اگر بیایند و بپرسند تو حسن نویسنده هستی یا نه... چی جواب بدهم؟! اگر بگم بله منم تمام اون متلک‌ها و ناسزاها را هم باید بپذیرم... اگر بگم " اشتباه کردین " تنها کسی که طرفدارم بود شرط را میبازه و ضرر میکنه... " در بن بست عجیبی قرار گرفته بدم... نمیدانستم چکار کنم... کاش نویسنده نمیشدم و این همه دردسر برای خودم درست نمیکردم ...

جوان‌ها از جاشان بلند شدند و بطرف من آمدند. صدای پای آنها را می‌شنیدم... یکدفعه از جایم پریدم و بطرف قسمت خروجی سالن کشتی دویدم... کشتی به بندر نزدیک شده و داشت لنگر می‌انداخت! من بدون توجه به ازدحام مردم و صدای جوان‌ها که از پشت سر مرا صدا میزدند سعی می‌کردم راهی بین جمعیت پیدا کنم و خودم را زودتر بساحل برسانم. بین کشتی و اسکله در حدود ۴ متر فاصله بود که من بایک خیز از توی کشتی به روی اسکله پریدم... از شانس بد درست توی بغل مامور شهرداری افتادم...

مامور شهرداری یقه‌ام را گرفت و به اطاق شهرداری

برد...

شهردار گفت:

— شما از توی کشتی به روی اسکله پریدین باید

بیست لیره جریمه بدهید!

فورا " دو تا ده لیره‌ای دادم... تا هرچه زودتر

از آنجا بروم... اما مامور شهرداری جلویم را گرفت و

گفت:

— لطفا " چند دقیقه صبر کنید تا قبض پولتان

را بدهم... اسم شما چی‌یه؟

بصورت مامور شهرداری نگاه کردم به بینم این

احمق کی‌یه که مرا نمیشناسه...

مامور سئوالش را تکرار کرد:

— اسمتان چی‌یه؟

— اسم من؟

— بله... اسم شما...

— اسم من علی.

— نام فامیلتان چی‌یه؟

نام فامیل من خوش‌باوریان!...

قبض را گرفتم و راه افتادم ... از پشت سر صدای
مامور شهرداری بگوשמ رسید:

— این یارو چقدر شبیه حسن نویسنده‌اس!

— نه بابا اون کجا و این کجا ...؟! ... این

مرتیکه معلوم نبود از کدام تیمارستانی فرار کرده!

در این حالت بقدری خودم را کوچک و ناچیز

احساس میکنم که انگار اصلاً " وجود ندارم! ...!

فشار هوا از بالا و قوه جاذبه زمین از پائین مرا

خیلی آزار میدهد!